



## پیغام عشق

قسمت هزار و دویست و هشتاد و چهارم





خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۶۴ گنج حضور، بخش اول

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۳۴

این عجب که جان به زندان اندر است

وآنگهی مفتاح زندانش به دست

\*مفتاح: کلید

این عجیب است که جان اصلی انسان در زندان ذهن و همانیدگی‌ها اسیر شده، درحالی که کلید این زندان که هشیاری حضور و فضای گشوده‌شده است در دست خود اوست.

[ایجاد مانع و مسئله و دشمن، کارافزایی، دیدن براساس همانیدگی‌ها، پندار کمال، ناموس و «می‌دانم»، زندگی ما را به زندان تبدیل کرده‌است. زندانی که کلیدش در دستان ماست اما قفل آن را باز نمی‌کنیم. کلید معادل آن است که با فضاگشایی تشخیص دهیم چیزی را که ذهن در این لحظه ارائه می‌کند مهم نیست. بدین ترتیب جان پاکمان خودبه‌خود به‌صورت فضای گشوده‌شده از همانیدگی‌ها جدا می‌شود، با حضور ناظر قدرت تماشای ذهن را پیدا می‌کنیم و با مفتاح یا کلید هشیاری حضور از این زندان رها می‌شویم.]

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۸۲

این جهان زندان و ما زندانیان

حُفره کن زندان و خود را وارهان

جهان ذهن و همانیدگی‌های آن یک زندان است و ما نیز به‌صورت هشیاری حضور زندانیان آن هستیم. پس ای انسان با کلنگ فضاگشایی، مرکز عدم و حضور، حفره‌ای در این زندان ایجاد کن تا بتوانی خودت را آزاد کنی.



[انتظار کشیدن برای آن که اتفاق، مکان، اشخاص یا چیزهای خاصی دست ما را بگیرند و از زندانی که در آن هستیم آزادمان کنند توهمی بیش نیست. چاره کار در دستان خود ماست. خلاصی از زندگی پر درد در ذهن کافر ممکن نمی شود، مگر آن که با فضاگشایی پی ببریم که در فضای ذهن همانیده زندانی هستیم و برای رهایی باید به ذات خود قائم شویم و به وحدت دوباره با خدا برسیم.]

حدیث

«الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ وَ جَنَّةُ الْكَافِرِ.»

«دنیا زندان مؤمن و بهشت کافر است.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰

تو چو باز پای بسته، تن تو چو گنده بر پا

تو به چنگ خویش باید که گره ز پا گشایی

من ذهنی تو همراه با دردها و همانیدگی هایش چون کنده ای سنگین بر پای هشیاری حضورت بسته شده و مانع پرواز آن می شود. اما تو باید با چنگ خود این گره را از پای هشیاری ات باز کنی.

[مولانا در این بیت نکته مهمی را به ما یادآوری می کند و آن توانایی فی نفسه ما برای باز کردن گره همانیدگی ها از پای هشیاری مان است. به عبارت دیگر ما برای آزاد شدن از دردها نیاز به کمک هیچ کس نداریم و نباید به چیزی یا کسی متکی و وابسته باشیم. تنها باید به عنوان امتداد خدا بفهمیم آن چه ذهنمان نشان می دهد مهم نیست تا جان پاکمان تدریجاً خود را آشکار کند. جانی که نه تنها شناسنده بلکه جنگ جو و میر میدان است و در بی مرادی ها برخلاف من ذهنی، نه خشمگین می شود و نه واکنش نشان می دهد، فقط قدرت خود را شناسایی و فضا را باز می کند.]



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

عَلْتی بتر ز پندارِ کمال

نیست اندر جانِ تو ای دُودلال

\*دُودلال: صاحبِ ناز و کرشمه

ای من ذهنی عشوه‌گر که پر از فریب و ناز و بی‌نیازی هستی، در جان تو هیچ مرضی بدتر از پندار کمال وجود ندارد. مرضی که براساس آن خود را کامل و عاقل و بی‌نیاز از زندگی می‌پنداری و با ناموس و حیثیت بدلی آن فکر و عمل می‌کنی.

[اگر دانشی را که از همانیدگی‌ها می‌گیریم دانش واقعی می‌دانیم، به مرض «می‌دانم» و پندار کمال دچار شده‌ایم. مادامی که جذب ذهن و همانیدگی‌هایش هستیم و من ذهنی داریم متوجه نادانی خود نخواهیم شد و به زندگی نیازی حس نمی‌کنیم و این خیلی خطرناک است. تنها باید زندگی به صورت جانِ پاکی که از همانیدگی‌ها آزاد شده به مرکزمان قدم بگذارد و به ما کمک کند.]

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹

در تگِ جو هست سرگینِ ای فتی

گرچه جو صافی نماید مر تو را

\*فَتی: جوان، جوان‌مرد

ای انسان که در ذات خود جوانمرد و از جنس خدا هستی، در اعماق جوی به‌ظاهر آرامِ ذهنت انبوهی از کثافت دردها و همانیدگی‌ها قرار گرفته که با کوچک‌ترین بی‌مرادی و ایجاد واکنش من‌ذهنی‌ات بالا می‌آیند و تو را دچار درد می‌کنند. اگرچه به‌دلیل داشتن ناموس و پندار کمال قادر نیستی آن‌ها را ببینی و این جوی در دید ذهنی تو صاف و تمیز است.



[به ظاهر آرام ما در زندگی روزمره نمی خورد که دردهایی مانند خشم، رنجش، تعصب، ترس و حسادت را در زیر آن پنهان کرده باشیم. اما وقتی دچار بی‌مرادی و انقباض می‌شویم، به مرکز همانیدهٔ عقده‌مند و حیثیت‌بدلی ما برمی‌خورد و این کتافات خودشان را از زیر ظاهر آرام و تمیز ما نشان می‌دهند.]

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰

کرده حق ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بندِ ناپدید

\*حدید: آهن

خداوند ابرو و حیثیت بدلی من ذهنی را که ناشی از پندار کمال است همانند صد من آهن کرده و به‌صورت زنجیری نامرئی بر دست‌وپای هشیاری انسان‌ها بسته‌است. چه بسیارند کسانی که به‌وسیلهٔ این زنجیر پنهانی در ذهن اسیرند، به‌طوری که نمی‌توانند به اشتباهشان اقرار کرده و درد هشیارانه بکشند، در نتیجه نمی‌توانند از ذهن آزاد شوند.

[اگر چیزها به ما برمی‌خورد حتماً ناموس داریم. در این صورت حتماً پندار کمال، درد، من‌ذهنی، قضاوت، مقاومت، عقل جزوی، جهل و اشتباه هم داریم و با مرکزمان که از چیزهای آفل است مانع‌سازی، دشمن‌سازی، مسئله‌سازی، کارافزایی و ایجاد درد می‌کنیم. همین‌که چیزی به ما برخورد یعنی بقیهٔ این صفات منفی هم وجود دارند و این معیاری است که زندگی گذاشته‌است. مادامی که من‌ذهنی صفر نشود ناموس هم برقرار است و ما را منقبض خواهد کرد.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۸۴۲

چه چگونه بد عدم را؟ چه نشان نهی قدم را؟

نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی



\*قدم: دیرینگی، قدیم (مقابلِ حدوث)

ای انسان، چرا سعی در فهمیدن چگونگی عدم و بی‌فرمی داری؟ چرا مرکزت را که از جنس خدا و دارای نیروی ایزدی ست با همانیده شدن نشان‌دار می‌کنی؟ عدم به وسیلهٔ ذهن قابل فهم نیست، بلکه باید به آن تبدیل شوی. پس نگاه کن تا با فضاگشایی در این لحظهٔ ابدی اولین قدم زندگی خود را درست برداری و مرکزت را عدم کنی.

[به همان اندازه که با فضابندی و مرکز جسمی خدا را نشان‌دار می‌کنیم، با فضاگشایی و حضور ناظر بی‌نشانی را تجربه خواهیم کرد. اگر قرار باشد از خوان گستردهٔ الهی در این لحظه بچشیم، دیگر نباید از سفرهٔ من‌ذهنی بخوریم و این فقط با فضاگشایی میسر می‌شود.]

تیترا

«صفتِ طاووس و طبعِ او، و سببِ گشتنِ ابراهیم علیه‌السلام او را»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۹۵

آمدیم اکنون به طاووسِ دورنگ

کو کند جلوه برای نام و ننگ

اینک به بیان وضعیت طاووس دورنگ و ریاکار می‌رسیم که نماد انسان دارای مرکز همانیده است و با جاه‌پرستی برای دیده شدن و آبرو و حیثیت بدلی جلوه می‌کند.

[طاووس مظهر جاه‌طلبی و میل به قدرت و نماد انسان همانیده است. جاه‌طلبی همیشه با نفاق و دورویی همراه است و این دورنگی و نفاق را کاملاً می‌توان در من‌ذهنی مشاهده کرد، بدین ترتیب که مرکزش از جسم است و ناخوشبختی و مسئله‌سازی را ایجاب می‌کند، اما زبانش از خوشبختی و خوب زندگی کردن می‌گوید. بنابراین به‌سوی چیزی که مرکز



ایجاب می‌کند می‌رود نه به سوی زبان، زیرا مرکز انسان است که او را هدایت و حالاتش را در بیرون منعکس می‌کند. انسان با بالا رفتن حیثیت و ناموس، مرتب مردم را شکار می‌کند، چراکه می‌خواهد مقبول آن‌ها واقع شود.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۹۶

همتِ او صیدِ خلق از خیر و شر

وز نتیجه و فایدهٔ آن بی‌خبر

همت و خواست او شکارِ خلق یا همانیده شدن با آن‌هاست، چه خوب باشند و چه بد، اما از فایده و نتیجهٔ این صید بی‌خبر است و نمی‌داند چرا شکار می‌کند.

[ما هم در من ذهنی نمی‌دانیم چرا این همه چیزهای جدید را شکار می‌کنیم و با آن‌ها همانیده می‌شویم. نمی‌دانیم چرا باید جاه‌پرستی و ناموس داشته باشیم و دیده شویم. مدام برای چیزها تله می‌گذاریم اما نمی‌دانیم هیچ فایده‌ای از آن عایدمان نمی‌شود.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۹۷

بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار

دام را چه علم از مقصود کار؟

طاوس یا انسان همانیده مانند دام بی‌خبر و ناآگاهانه شکار می‌کند. دام یا تله چه می‌داند مقصود از صید کردن چیست و نتیجهٔ کارش کدام است؟

[آیا ما در من ذهنی که جذب ذهن هستیم می‌دانیم چیزی را که می‌خواهیم چه نفعی برایمان دارد؟ آیا اصلاً آن را می‌خواهیم؟ تنها با هشیاری حضور می‌توانیم پاسخ این سؤالات را بدانیم.]



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۹۸

دام را چه ضرّ و چه نفع از گرفت؟

زین گرفتِ بیهده‌ش دارم شگفت

\*گرفت: گرفتن، مؤاخذه کردن. در این جا به معنی صید کردن است.

دام یا تله از نفع و ضرر شکار کردنش خبر ندارد و نمی‌داند با آن صید نه سود می‌کند و نه زیان. اما من از شکار تندتند و بیهوده او در تعجبم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۹۹

ای برادر، دوستان افراشتی

با دو صد دلداری و، بگذاشتی

[مولانا خطاب به انسان می‌گوید:] ای برادر، برای خودت دوستانی جمع کردی و با آنها همانیده شدی. بسیار به آنها دلداری دادی و محبت روا داشتی، اما مدتی بعد همه آنها را رها کردی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۰

کارت این بوده‌ست از وقتِ ولاد

صیدِ مردم کردن از دامِ وداد

\*ولاد: زاییدن، زاییده شدن و تولد.

\*وداد: دوستی





کار تو از زمان تولد تاکنون این بوده که به وسیلهٔ دام دوستی آدم‌ها را شکار کنی و به تلهٔ محبت بیندازی.

[ما هم از بدو تولد داریم همین کار را می‌کنیم. برای جلب توجه آدم‌ها و صید کردنشان با من ذهنی‌مان زحمت می‌کشیم و با ارائهٔ یک تصویر ذهنی عالی از خود، آن‌ها را شکار می‌کنیم تا دوستان بشوند و ما را دوست داشته باشند.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۱

ز آن شکار و آنبهی و باد و بود

دست در گن، هیچ یابی تار و پود؟

\*باد و بود: غرور و خودبینی، تکبر، شکوه و جلال ظاهری.

\*دست در گن: دست فروکن، در این جا یعنی جست‌وجو کن.

[مولانا خطاب به انسان همانیده می‌گوید:] اینک بین آیا از همهٔ آن شکارها که با من ذهنی‌ات کردی و با آن‌ها همانیده شدی و برخی را رها کردی و دیگری را گرفتی، و از آن انباشتن‌ها و جلال و شکوه و کبکبهٔ ظاهری چیزی باقی مانده‌است؟ چیزی هست که به آن دل خوش کنی و از آن حس خوشبختی و زندگی بگیری؟

[از خودمان پیرسیم: آیا این که ما مدام سعی می‌کنیم توجه و تأیید مردم را جلب و آن‌ها را شکار کنیم، مورد تأیید خدا و زندگی است؟ آیا ما به این جور دوستی نیاز داریم؟]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۲

بیشتر رفته‌ست و بیگانه است روز

تو به جد در صیدِ خلقانی هنوز



\*بیگاه: دیر، بی‌هنگام، شبان‌گاه

بیشتر عمرت سپری شده و سنت بالا رفته‌است. روزِ عمر گذشته و به شبِ آن رسیده‌ای. دیر شده، اما تو هنوز با جدیت سرگرم شکار آدم‌ها هستی.

[در شصت‌هفتادسالگی ما هنوز دنبال صید آدم‌ها هستیم. برخی از ما به‌عنوان استاد و معلم و برخی با نقش‌های دیگر می‌خواهیم با آدم‌ها همانیده شویم و یکی را صید و دیگری را رها کنیم. از خودمان بپرسیم آیا باید حتماً یک یا چند نفر را در زندگی مان داشته باشیم که با آن‌ها همانیده شویم؟ آیا نمی‌توانیم تنها بمانیم؟]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۳

آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام

وین دگر را صید می‌کن چون لئام

\*لئام: جمع لئیم به‌معنی پست و فرومایه

[مولانا خطاب به انسان من‌ذهنی می‌گوید: درحالی‌که مقدار زیادی از عمر تو رفته‌است، هنوز به فکر این هستی که یک همانیدگی را به‌دست بیاوری، همانیدگی دیگر را رها کنی و آن یکی همانیدگی را مانند فرومایگان صید کنی و به دام خود بیندازی.]

[باید توجه کرد که ما همواره می‌خواهیم با انسان‌های دیگر همانیده شویم و آن‌ها را به دام ذهنی خود انداخته، کنترلشان کنیم و مراقب باشیم تا مبادا از زندان ما آزاد شوند.]



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴+۴

باز این را می‌هل و می‌جو دگر

اینْت لعبِ کودکانِ بی‌خبر

دوباره این همانیدگی را رها کن و درصدد شکار همانیدگی دیگر باش. شگفتا از این بازی کودکانه و ناآگاهانه من‌های ذهنی.

[آیا ما با همانیده شدن با اهالی خانه‌مان آن‌ها را زندانی کرده و مانند زندانبان مسؤل ماندن آن‌ها در این زندان شده‌ایم؟]

آیا حاضریم هم شخص خودمان و هم دیگران را از این زندان آزاد کنیم؟]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴+۵

شب شود در دامِ تو یک صید نی

دام بر تو جز صداع و قید نی

\*صداع: سردرد

شب عمر و زمان مرگ تو فرامی‌رسد، درحالی‌که در دام ذهنت، حتی یک صید هم باقی نمانده‌است، چراکه مدام درحال

صید چیزهای آفل بودی و این دام که برای شکار همانیدگی‌ها گسترده‌ای، جز زحمت و درد و رنج، زنجیر و قید و بند، چیز

دیگری برایت نبود. [ما به‌عنوان هشیاری ایزدی نباید با انسان‌های دیگر همانیده شویم، چراکه با این کار نه تنها درد زیادی

به آن‌ها و خودمان وارد کرده‌ایم، بلکه وجود حقیقی خویش را نیز به دام انداخته‌ایم.]



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶

پس تو خود را صید می‌کردی به دام

که شدی محبوس و محرومی ز کام

پس وقتی با چیزها همانیده شدی، درواقع هشیاری خود را با دام ذهن صید کردی. به این ترتیب در زندان همانیدگی‌ها محبوس شده و از کام اصلی که فضاگشایی و زنده شدن به خداست محروم ماندی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷

در زمانه صاحب دمی بود؟

همچو ما احمق که صید خود کند؟!

از ابتدای جهان وجود تابه‌حال، آیا صاحب تله و دامی به نادانی انسان بوده که برای خود دام بگذارد، هشیاری خویش را صید کند و به خود درد بدهد؟

[به عبارتی دیگر انسان با همانیده شدن با انسان‌ها و چیزهای دیگر درحالی که گمان می‌برد آن‌ها را شکار می‌کند، خودش به دام آن همانیدگی می‌افتد.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۸

چون شکارِ خوک آمد صیدِ عام

رنج بی‌حد، لقمه خوردن زو حرام



به دام انداختن همانیدگی‌ها توسط انسان‌های عادی که من ذهنی دارند مانند شکار خوک است که خوردنش حرام و به دام افتادنش با زحمت زیادی همراه است.

[علت خرابی زندگی و روابط ما انسان‌ها این است که ما با دیگر اشخاص همانیده می‌شویم و بر این اساس با همدیگر ارتباط برقرار می‌کنیم و این درحالی‌ست که با داشتن پندار کمال متوجه نیستیم با آن‌ها همانیده هستیم.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹

آن که ارزد صید را، عشق است و بس

لیک او کی گنجد اندر دام کس؟

تنها چیزی که ارزش صید کردن را دارد این است که انسان مرکز را عدم و فضا را باز کند و به وحدت مجدد با زندگی برسد و این همان عشق است. اما عشق با من ذهنی شکار نمی‌شود.

[ما به صورت هشیاری درک می‌کنیم که با اهمیت ندادن به آن چه ذهن نشان می‌دهد، می‌توانیم به دام عشق بیفتیم و صید خداوند شویم.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰

تو مگر آیی و صید او شوی

دام بگذاری، به دام او روی

پس حال که عشق با من ذهنی به دام نمی‌افتد، چاره‌ای نیست [جز این که تو بیایی و دام ذهن را با فضاگشایی و راندن آفلین از مرکزت کنار بگذاری تا دوباره با زندگی یکی شده، وحدت را تجربه کنی و صید عشق گردی]. [ما با اهمیت دادن به دانش بزرگانی چون مولانا شکار عشق می‌شویم.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۱

عشق می گوید به گوشم پست پست

صید بودن خوش تر از صیادی است

\*پست پست: آهسته آهسته

وقتی به آن چه ذهن نشان می دهد اهمیتی نمی دهیم، برحسب همانیدگی ها فکر نمی کنیم، فضا را می گشاییم و مرکز را عدم می کنیم، صدای عشق را می شنوم که آهسته آهسته در گوشم نجوا می کند و می گوید: «تو ای انسان! صیادی نباش که همانیدگی ها را شکار کرده و آن ها را در مرکزش می گذارد، بلکه با عدم کردن مرکز و فضاگشایی به دام عشق بیفت و صید عشق شو.»

با تشکر:

کارگروه خلاصه سازی متن برنامه ها

گوینده: فرزانه

منابع: برنامه ۹۶۴ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

کتاب های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه های گنج حضور

پایان



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۶۴ گنج حضور، بخش دوم (۱)

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲

گول من کن خویش را و غره شو

آفتابی را رها کن، ذره شو

\*گول: ابله، نادان

[در فضای گشوده شده، عشق، زندگی، به گوشم می گوید:] ای انسان عقل من ذهنی خود را دور بینداز گرچه که ذهن این کار را ابله می داند اما تو ابله و نادان من باش و به آن چه من می گویم گوش کن، نه آن چه ذهن به تو نشان می دهد، قضاوت و مقاومت نکن، و این گونه مفتون و شیدای من شو. آفتاب بودن، برحسب همانیدگی ها درخشیدن را رها کن و صفر شو، فضا را بگشا و با راندن آفلین از مرکزت همواره چون ذره، هیچ شو. به بیانی دیگر همواره مرکزت را عدم نگه دار.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۳

بر درم ساکن شو و بی خانه باش

دعوی شمعی مکن، پروانه باش

[عشق در گوشم همچنان آهسته آهسته به نجوای خود ادامه می دهد و می گوید:] فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کن، ساکن فضای یکتایی شو و خانه ذهن را با اهمیت ندادن به آن چه نشان می دهد ترک کن و بی خانه شو. ادعایی نداشته باش، نگو که من شمع هستم، بیا بید و گرد من بگردید، بلکه مانند پروانه ای باش که در آتش فضای گشوده شده همانیدگی های خود را می سوزانی، حول محور فضای گشوده شده و مرکز عدم می گردی.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۴

تا بینی چاشنی زندگی

سلطنت بینی نهان در بندگی

تا وقتی مانند پروانه حول محور عدم می گردی و فضاگشایی می کنی، بتوانی مزه عشق و زنده شدن به زندگی را بچشی و سلطنت نهفته را که همان جاری شدن خرد زندگی به فکر و عمل توست، در بندگی و تسلیم شدن به زندگی بینی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۵

نعل بینی بازگونه در جهان

تخته‌بندان را لقب گشته شهان

\*بازگونه: وارونه، واژگون

\*تخته‌بندان: اسیران

در این صورت کار و بار دنیا را تماماً وارونه خواهی دید و درخواهی یافت که اسیران، کسانی که به علت همانیده شدن با چیزها، روی تخته دنیا با میخ، کوبیده شده‌اند، لقب شاه گرفته‌اند. [اما همواره من‌های ذهنی آرزو می‌کنند که کاش به جای آن‌ها بودند. ما به عنوان هشیاری روی تخته دنیا میخ کوب شده‌ایم و با شناسایی میخ‌ها یعنی همانیدگی‌ها آزاد خواهیم

شد.]





مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۶

بس طناب اندر گلو و تاج دار

بر وی انبوهی که اینک تاج دار

\*تاج دار: سر دار، بالای دار، لایق دار

چه بسیارند انسان هایی که من ذهنی دارند و مستحق این هستند که طناب دار به گردنشان افکنده شود و زیر دردهایشان بمیرند، اما عده زیادی از مردم دور آنها را گرفته و می گویند شما شاه تاجدار، راهنما و بزرگ ما هستید. [چرا که من های ذهنی هم جنس خود را می شناسند و به سویش جذب می شوند].

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۷

همچو گور کافران، بیرون حُلل

اندرون قهر خدا عَزَّوَجَل

\*حُلل: زیورها، پیرایه ها، جمع حُلّه

\*عَزَّوَجَل: گرامی و بزرگ است، از صفات خداوند

مانند گور کافران که ظاهری زیبا و مجلل دارد، من ذهنی منافق و دروغگو برای جلب تأیید و توجه مردم، ظاهری زیبا از خود ارائه می دهد، در حالی که درونش آکنده از قهر خداوند گرامی و بزرگ است.

[به عبارت دیگر هر کس که مرتباً مرکزش را جسم کند، قهر خدا او را می گیرد و در افسانه من ذهنی غرق شده، زندگی را به مسئله، مانع، درد و دشمن تبدیل خواهد کرد].



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۸

چون قبور آن را مُجَصَّص کرده‌اند

برده پندار پیش آورده‌اند

\*مُجَصَّص: گچ‌اندوده، گچ‌کاری شده

انسانی که من ذهنی دارد درونش مانند قبری ست که هشیاری اش در آن جا مرده‌است، ولی ظاهر خود را مانند قبور کافران گچ‌اندوده و مزین کرده و پرده‌ای از همانیدگی‌ها روی خود کشیده‌است. [از این ابیات نتیجه می‌گیریم که بعد از این کسی را شکار نکنیم، به دنبال جلب تأیید و توجه مردم نباشیم، ظاهر ما با باطن ما یکی باشد، اگر درد داریم به آن اقرار کنیم. این گونه نباشد که مرکز پر از درد و همانیدگی مان را پشت ظاهری خوب و زیبا پنهان کنیم.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۹

طبع مسکینت مُجَصَّص از هنر

همچو نخل موم، بی برگ و ثمر

اگرچه من ذهنی مسکین تو برای جلب تأیید و توجه مردم، مرکز پر از درد، مسئله و گرفتاری خود را با هنرها و زیورهای ظاهری آراسته کرده، اما درست مانند درخت خرمایی که از موم ساخته شده مصنوعی و مرده است، چراکه ریشه ندارد و به زندگی وصل نیست. بنابراین نه تنها برای تو هیچ برگ و میوه‌ای به ارمغان نمی‌آورد بلکه با خراب کردن روابطت تو را بیچاره خواهد کرد.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۲

گرچه مشغولم، چنان احمق نی‌ام

که شکر افزون کشی تو از نی‌ام

[در این بیت مولانا از زبان عطار که نماد خداوند است به ما می‌گوید]

اگرچه ظاهراً مشغول هستم، اما این قدر احمق نیستم که حواسم به تو نباشد و اجازه دهم در حالی که هنوز در من ذهنی هستی و از گلِ همانیدگی‌ها می‌خوری، از نی من شکر هشیاری و حضور را بکشی. [به عبارتی به اندازه‌ای که از غذای بی‌ارزش دنیا می‌خوری یعنی اتفاق این لحظه را مهم دانسته آن را به مرکزت می‌آوری، به همان مقدار از شادی بی‌سبب و زندگی زنده این لحظه، محروم می‌شوی.]

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۳

چون بینی مر شکر را ز‌آمود

پس بدانی احمق و غافل که بود

هنگامی که شکر را وزن کنی و بینی که چقدر شکر خریده‌ای، پس درخواهی یافت که احمق و غافل چه کسی است.

[ما نیز در سنین بالا متوجه می‌شویم که اصلاً زندگی نکرده‌ایم و از شادی و شکر زندگی چیزی در ترازوی هشیاریمان نداریم. آنگاه درمی‌یابیم که آن شیوه زندگی کردن با من ذهنی اشتباه بوده و احمق و نادان ما بوده‌ایم نه خداوند.]



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۴

مرغ زآن دانه نظر خوش می کند

دانه هم از دور راهش می زند

[در این بیت مولانا به مثال پرندهای که مفتون دانه شده بود، بازمی‌گردد.] پرنده با لذت و دل‌بستگی به آن دانه نگاه می‌کند، دانه نیز از دور پرنده را فریب می‌دهد و راه او را می‌زند، یعنی به مرکز او می‌آید.

[به بیانی ما به عنوان پرنده هشیاری هر لحظه جذب دانه یا چیزی که ذهن نشان می‌دهد شده و با آن همانیده می‌شویم و به این ترتیب در دام آن گرفتار می‌گردیم.]

با تشکر:

کارگروه خلاصه‌سازی متن برنامه‌ها

گوینده: فاطمه

منابع: برنامه ۹۶۴ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

کتاب‌های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com